

آن جا که
جنگل و ستاره‌ها
به هم می‌رسند

گلندی وندرا
ترجمه‌ی عاطفه حاجی‌آقایی



شاید دخترک بچه‌ی پریان^۱ بود. تاحدودی نامرئی بود، صورتش رنگ پریده بود و سویی شرت و شلوارش در جنگل تاریک و روشن پشت سرش محو شده بود. پاهایش برهنه بودند. بی حرکت ایستاده و یک دستش را دور تنه‌ی درخت گردوی گرمسیری آمریکایی حلقه کرده بود. وقتی ماشین در انتهای راه سنی قرچ و قروچ صدا داد و چند متر آن طرف‌تر ایستاد، اصلاً از جایش تکان نخورد.

جو ماشین را خاموش کرد، نگاهش را از دختر گرفت و دوربین دو چشمی، کوله‌پستی و ورق مشخصات را از روی صندلی مسافر برداشت. شاید اگر نگاهش نمی‌کرد، بچه به سرزمین پریان برمی‌گشت.

اما وقتی از ماشین پیاده شد، دخترک هنوز همان‌جا ایستاده بود. رو به سایه‌ی درخت گردو گفت: «دارم می‌بینمت.»

دخترک گفت: «می‌دونم.»

تکه گل‌های خشک زیر بوتین‌های کوه‌نوردی جو، روی مسیر بتونی پخش و پلا شدند.

«چیزی می‌خوای؟»

دختر جوابی نداد.

«چرا تو املاک منی؟»

۱. بچه‌ی پریان، بچه‌ی جایگزین یا اشتباهی، همان بچه‌ای است که پریان آن را به جای بچه‌ای که دزدیده‌اند، می‌گذارند.

«می‌خواستم توله سگ‌تون رو ناز کنم، اما نذاشت.»

«سگ من نیست.»

«پس سگ کیه؟»

«هیچ‌کس.»

جو در بالکن شیشه‌ای را باز کرد.

«تا هنوز هوا روشن‌تره باید بری خونه‌تون.»

لامپ کم مصرف ضد حشره‌ی بیرون را روشن و در خانه را باز کرد. بعد از روشن کردن لامپ داخل خانه، به سمت در چوبی برگشت و قفلش کرد. دخترک دور و بر نه سال داشت، اما باز هم ممکن بود خطرناک باشد.

در عرض پانزده دقیقه، دوش گرفت و تی‌شرت، شلوار گرمکن و صندل پوشید. چراغ‌های آشپزخانه را روشن کرد و دسته‌ای از حشرات موزی را به سمت پنجره‌های سیاه راند. همان‌طور که مواد جوجه کباب را حاضر می‌کرد، از روی بیکاری به دختر زیر درخت گردو فکر کرد. احتمالاً ترسش از جنگل تاریک نمی‌گذاشت آن اطراف بماند. حتماً به خانه برگشته بود.

سینه‌ی مرغ در ادویه خوابانده شده و سه سیخ سبزیجات کبابی را داخل آتش‌دان وصل شده به زمین چمنی‌ای گذاشت که خانه‌ی تخته‌کوب زرد رنگ را از چندین هکتار علفزار زیر نور ماه جدا می‌کرد. خانه‌ی اجاره‌ای متعلق به دهه‌ی ۱۹۴۰ میلادی معروف به کلبه‌ی کینی روی تپه‌ای قرار داشت که رو به جنگل بود و از پشت رو به دشت کوچکی باز می‌شد که صاحبش مرتباً آن را می‌سوزاند تا جلوی پیشروی جنگل را بگیرد. جو در حلقه‌ی سنگی‌اش آتش روشن کرد و صفحه‌ی کباب‌پز را رویش گذاشت. مرغ و سیخ‌ها را که روی آتش می‌گذاشت، با دیدن هیبت سیاهی که خانه را دور زد، خشکش زد. دخترک بود. درست چند متر مانده به آتش ایستاد و جو را که آخرین سیخ را روی کباب‌پز می‌گذاشت، تماشا کرد. دخترک پرسید: «گاز نداری؟»

«دارم.»

«چرا داری بیرون خونه غذا می‌پزی؟»

جو روی یکی از آن چهار صندلی تاشو کهنه و قدیمی نشست.

«چون دوست دارم.»

«بوی خوبی دارم.»

اگر آمده بود آن‌جا غذا کش برود، با دیدن قفسه‌های خالی زیست‌شناس طبیعی که فرصت خرید مواد غذایی ندارد، ناامید می‌شد. با لحن کش‌دار محلی حرف می‌زد و پاهای برهنه‌اش گویای آن بود که از املاک همسایه آمده. قطعاً می‌توانست برای شام به خانه برود. دختر از گوشه نزدیک‌تر شده، آتش به گونه‌های صورتی و موهای طلایی‌اش رنگ داده بود، اما به چشم‌هایش نه. چشم‌هایش هنوز هم در صورتش مانند سیاه‌چاله‌هایی ثابت و بی‌تغییر دیده می‌شدند.

جو گفت: «فکر نمی‌کنی وقتشه بری خونه؟»

دختر نزدیک‌تر آمد.

«من روی زمین خونه‌ای ندارم. از اون‌جا اومدم.»

و به آسمان اشاره کرد.

«از کجا؟»

«اورسا میجر یا همون خرس بزرگ.»

«از اون صورت فلکیه؟»

دختر سری به تأیید تکان داد.

«من اهل کهکشان فرفره‌ام.^۱ نزدیک دُم خرس بزرگه.»

جو از کهکشان‌ها سر در نمی‌آورد، اما اسم این کهکشان طوری بود که انگار یک بچه

آن را ابداع کرده بود.

«تا حالا اسم کهکشان فرفره رو نشنیده بودم.»

۱. کهکشان فرفره کهکشانی ماریچی در صورت فلکی خرس بزرگ (دب اکبر) و در فاصله‌ی ۲۷ میلیون سال نوری از زمین است.